

«نجات دهنده»

دستم را سایه بان چشمم می‌کنم. دریچه‌ی چشمم که از بی‌خوابی کوچک شده را تنگ‌تر می‌کنم تا با وضوح بیشتری ستون‌های دودی که زمین را با خطوط سیاهی به آسمان دوخته‌اند ببینم. سرم را به سمت چپ و راست می‌گردانم. دیگران هم تاکتیک من را پیش گرفته‌اند. همه‌ی دست‌ها سایبان چشمان شده‌اند. تقریباً این اولین بار در کارخانه است که ساعت استراحت نیست ولی همه توی حیاط کارخانه‌اند. ساعت چای خوردن نیست ولی همه گوشی به‌دست این‌ور و آن‌ور در جستجوی جایی با آنتن و قدرت اینترنت بیشتر هستند. محدود دفعاتی است که کامران همکار جوانمان اصلاً در پی اخبار است. همیشه می‌گفت من آدم سیاسی نیستم و با سیاست کاری ندارم. می‌گفت پیگیری اخبار بد و انرژی منفی که با خود به همراه دارد او را از رسیدن به موفقیت دور می‌کند. ما که نفهمیدیم چه موفقیتی ممکن است برای یک کارگر وجود داشته باشد اما متأسفانه در این روزها روح همین سیاستی که کامران با آن کاری نداشت در جلد بمب‌افکنی رفته و صدای سفیرش پرده‌ی گوش را می‌درد. حالا سیاست بیشتر از قبل، آن هم خیلی خیلی بیشتر از آن چیزی که فکرش را می‌کرد با کامران کار دارد. تازه رو کرده به همکار بغل دستی‌اش و می‌پرسد:

- از کدوم سایت این خبرهایی که می‌گی رو دنبال می‌کنی؟

روزگار عجیبی است. داش کریم که مدام پیگیر اخبار بود و دوست داشت به عنوان مرجع آخرین خبرها به چشم همه بیاید هم شوکه شده. هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد که خبرهای چند ماه پیش با عنوان حمله‌ی اسرائیل به محله‌ای در غزه یا پادگانی در سوریه تبدیل شود به خبر حمله‌ی ارتش همان کشور به تجریش و چیتگر و ولیعصر و کرج و ... پیش از این‌ها بعد از خواندن آن خبرها سرخ می‌شد و می‌گفت:

- آخه بچه‌ی تو غزه و فلان مرد ریشو تو سوریه به ما چه ربطی داره؟ ما زرنگ باشیم گلیم خودمونو از آب بکشیم بیرون. انقدر که به فکر اوناییم به فکر خودمون نیستیم.

متأسفانه ربط غزه و سوریه و عراق و یمن و لیبی و ... هم در قامت خنجر تیز درآمده و حالا بیخ شاه‌رگ گردنمان را نوازش می‌کند.

اولین بار است که کار خوابیده. آن هم از طرف کارگران. کارگرانی که ترسان از وضعیت به دنبال چاره‌ای می‌گردند و ای کاش ای کاش گویان گذشته‌شان را مرور می‌کنند. تنها چندتایی از سرپرست‌ها گوشی به دست توی حیاط می‌چرخند و به کارگران یادآوری می‌کنند که تا آمار امروز را نزنند خبری از خانه رفتن نیست. از انگشت شمار دفعاتی است که همه‌ی کارگران یک دست تهدید سرپرستان را به هیچ گرفته‌اند. جنگ که فقط خرابی به بار نمی‌آورد. این شجاعت و اتحاد چندساعتی نیز روی دیگری از جنگ است. جنگ که فقط ترس و استرس نمی‌زاید بلکه اتحاد و همدلی هم می‌آفریند. ای کاش این روحیه همیشه وجود داشت.

گوشه‌ی دیگری از حیاط را که نگاه می‌کنم مجتبی و نظیر کارگران افغانستانی کارخانه را می‌بینم. گوشه‌ای کز کرده‌اند. جرات ندارند قاطی بقیه شوند. توی چهره‌شان غمی به درازای مسیر کابل تا تهران موج می‌زند. چند ماهی است که اینجا کار می‌کنند. خدایی از همه‌ی ما زحمت‌کش‌ترند. سخت‌ترین کار کارخانه که نظافت مرتب کوره‌های دود گرفته است در انحصار افغان‌هاست. البته نه اینکه آن‌ها انحصارگرانی باشند که این کار را از چنگ کارگر ایرانی درآورده باشند، بلکه از بس تمیز کردن کوره‌ها کار سخت و زیان‌آوری است که کارگر ایرانی تن به آن نمی‌دهد. کارگر افغان، آن هم از نوع غیرمجازش، نیروی بسیار ارزانی است که اگر هم در این کار بمیرد، سرمایه‌دار ایرانی

حتی لازم نیست دیه‌اش را پرداخت کند. کار سخت، دستمزد بسیار پایین، نداشتن بیمه و هیچ مزیت کاری و چپانده شدن در پشت پالت‌های مواد در انبار کارخانه برای اینکه نکنند سرمایه‌دار کارخانه برای به کارگرفتن آن‌ها جریمه شود از شرایط کارعجین شده با افغان‌هاست.

پیش از این با نظیر و مجتبی و بعضی از همکاران افغان دیگر هم صحبت شده بودم و از کشورشان پرسیده بودم و از حضورشان در ایران حرف‌های زیادی زده بودیم. کنجکاو شده‌ام که در این وضعیت یک کارگر افغان به چه می‌اندیشد؟ یک لحظه پرنده‌ی فکر می‌شوم و از چشمان بادامی شکل نظیر به آسمان اندیشه‌ش پر می‌کشم. حیف که زبان افغانستانی بلد نیستم و گر نه می‌توانستم فکرش را بهتر بخوانم. نظیر دارد با خود فکر می‌کند:

- اولین خاطراتی که از کودکی در خاطرم ثبت شده بازی با خمپاره‌های عمل نکرده‌ی ساخت آمریکا بود که در حواشی شهر کابل مثل نقل و نبات پیدا می‌شد. برادرم و چندتایی از پسرعموهایم را در یکی از عملیات‌های انتحاری در مرکز شهر از دست دادم. خواهران جوانم را پدر در گوشه‌ای از طویله پنهان می‌کرد تا مبادا دست افراد طالبان به آن‌ها برسد. مادر باردارم از گرسنگی حاصل از فقر و قحطی ناشی از جنگ و بیکاری پدر رنگ به چهره نداشت و با اینکه هفت ماهه باردار بود شکمش به اندازه‌ی بارداری سه ماهه بالا آمده بود. آخرش هم دخترش بعد از زایمان وقتی فقط دو ماه داشت از بیماری، فقر و نبود بهداشت مُرد. مادرم برای آن نوزاد بیگناه دریایی از اشک ریخت. معتقد بود بچه‌ها چیزی از جنگ نمی‌دانند و همیشه قربانی آن هستند. به نظرش دنیا اصلاً جایی نبود که عدالتی در آن وجود داشته باشد. مرگ آن خواهر کوچولوی معصوم پدر و مادر را مطمئن کرد که باید خیلی زود از این کشور جنگ زده خارج شد. ایران نزدیک‌ترین گزینه بود. جانمان را در دست گرفتیم و از مرز رد شدیم. ولی این اتمام رنج و مصیبت نبود. در تهران قطعا از دست موشک‌های آمریکایی در امان بودیم. همینطور برادر کوچکم که در ایران به دنیا آمد دیگر نمرد. ولی زندگی همچنان سخت می‌گذشت.

خود کارگران ایرانی هم از کمبود حقوق و بیکاری و مشکلات آموزش و بهداشت و درمان رنج می‌بردند و گله می‌کردند چه برسد به ما کارگران افغان غیرمجاز که مگر خیریه‌ها به دادمان می‌رسیدند. سخت‌ترین کارهای موجود به ما رسید. تا به امروز سرنوشتمان این بوده است. ساعت‌های طولانی‌ای کار می‌کنیم و حقوق به شدت پایینی نصیبمان می‌شود. حتی در کارخانه‌هایی کار کرده‌ایم که صاحبانش بعد از مدتی کار، ما را بیرون کرده‌اند و حتی هزارتومن حقوق کف دستمان نگذاشتند و وقتی اعتراض کردیم با تهدید به اینکه: «زنگ می‌زنم نیروی انتظامی جمع‌تان کند و ببرد همان جهنمی که از آن آمده‌اید» روبه رو شدیم و دستمان به هیچ جا نرسید. به چشم ایرانی‌ها هم به عنوان افرادی نمایان شده‌ایم که آمده‌اند و جا را برای کارگر ایرانی تنگ کرده‌اند. در صف نانوائی بعضی‌هایشان سرمان داد می‌زنند که شما نان یارانه‌ای ما را می‌خورید و در مترو مجبورمان می‌کنند از روی صندلی بلند شویم. حتی عامل افزایش همیشگی اجاره‌خانه را هم ما می‌دانند. شاید حق دارند چون هیچ‌وقت خانه‌های دسته‌جمعی اجاره‌ای ما را که اصلاً فضای خصوصی برای کسی را ندارد از نزدیک ندیده‌اند. البته که همه‌شان اینگونه نیستند و برخی‌شان ما را به عنوان مهمان خود پذیرفته‌اند ولی کم نیستند خاطرات این چنینی ما. هیچ وقت جرات نکردم رودرروی یکی‌شان وایسم و بگویم که برادر یا خواهر من، من اگر کشورم جای زندگی بود که مرض نداشتم این همه سختی و حقارت بکشم. ای کاش می‌توانستم حرف دلم را بهشان بزنم.

کاش داستان به همین جا ختم می‌شد. همای بی‌سعادت جنگ در تمام خاورمیانه پر می‌کشد و ما را از کابل تا تهران دنبال کرده است. همه جای خاورمیانه طعمه‌ی چیزی شده که ما افغان‌ها خوب آن را زیسته‌ایم. امپریالیسم. نمی‌دانم معنی درست و دقیق آن چیست ولی از بچگی از پدرم و عموهایم می‌شنیدم. مادرم هم حتی با تلفظ اشتباه از آن صحبت می‌کرد. وقتی از او می‌پرسیدم که امپریالیست یعنی

چه آهی می کشید و می گفت همین آمریکا و کشورهای غربی که برای منافع خودشان کارگر افغانی و ما خانواده هایشان را به خاک سیاه نشانده اند. در افغانستان لازم نبود که حتما استاد رشته ی علوم سیاسی باشی تا بدانی امپریالیسم یعنی چه و از آن استفاده کنی. هر فرد بی سواد هم که یک روز در افغانستان زندگی می کرد می فهمید منظور از آن چیست.

حالا که سایه ی جنگ روی ایران هم افتاده باید فکر جای دیگری بود. به کدام کشور پناه ببرم. سفر به اروپا شاید تنها راه باقیمانده باشد. قطعا خیلی از برادران ایرانی هم از این پس در این مسیر همسفر ما خواهند بود. امیدوارم آنجا جای بهتری برای ما جنگ زده های خاورمیانه باشد. راستی امپریالیسم در اروپا دست از سرمان برمی دارد؟ به نظرم خوش خیالی است.

افکار نظیر با صدای بلند تشریفاتی از بچه ها پاره می شود و پرندگی فکر من از این آسمان بلند سقوط می کند. کاش این فکر به این زودی پاره نمی شد. تا به حال این همه حس هم سرنوشتی به یک کارگر افغان نداشتم. صدای عمو باقر بود که سنگی سخت شده بود تا به شیشه ی فکر من و نظیر برخورد کند. عمو باقر خبری خوانده بود که چند تبعه ی غیرمجاز که برای موساد جاسوسی کرده اند را گرفته اند. عصبانی شده بود و برای اینکه نظیر و مجتبی خوب و واضح بشنوند فحش ناموسی نثار هر چه افغانستانی کرده بود. نظیر سرخ و سفید شد و یک قدم عقب رفت و سر به زمین دوخت. ولی مجتبی اینبار تحمل نکرد و با همان شرم همیشگی چند کلمه ای از خودشان دفاع کرد:

- عمو باقر همه ی افغان ها که اینطور نیستند. من و نظیر و هزاران خانواده ی افغان دیگه هستیم که مثل شما کارگریم و نون بازومونو می بریم سر سفره ی زن و بچه. چرا فحش می دی؟ مگه تو ایرانی ها جاسوس نبوده؟

دم مجتبی گرم. دوست داشتم بیشتر صحبت کند اما حیف که عمو باقر نگذاشت کلام مجتبی تمام شود و با نعره ای به سوییخ خیز برداشت و گفت:

- دهنه رو ببند تخم حروم افغانی. هر چی می کشیم از دست شماست.

بچه ها نظیر و مجتبی را به جایی دیگر بردند که نکند زدو خوردی شکل بگیرد. بین کارگران بحث و بگومگویی راه افتاد. دو جناح شکل گرفت که یکی در دفاع و یکی دیگر بر علیه افغان ها بود.

یکی از همکارانمان جواب خوبی به عمو باقر داد:

- عمو جان این بیچاره ها پا به پای ما تو کارخونه کار کردن. هر مشکلی ما داشتیم این دوتام داشتن. خیلی بیشتر از مام مصیبت کشیدن. خیلی چیزها مونم شبیه همه. اینا جنگ زده ان و مام جنگ زده ایم. ما و اینا فقط شکل چشمامون با هم فرق داره. چرا باید بیفتیم به جون هم؟ مجتبی راست می گه مگه همه جاسوسا افغان بودن؟ مگه جاسوس ایرانی نداریم؟ خودفروختگی از بدبختی و نداشتن نونه. ایرانی و غیر ایرانی نداره. این بیچاره ها که بیشتر تو معرض بدبختی بیشتر هم از شون سواستفاده می شه. از طرفی فکر کردی موساد اومده به اینا گفته بیا با ما علیه ایران و ایرانی همکاری کن؟ نه پدرآمرزیده. یکی تو یه پوششی که لو نره چیزی که خواسته مثل یه لوکیشن یا هر چیز دیگه ای رو از اینا خواسته بابتش یه پولی داده. خب ممکنه اینام گول خورده باشن. اصلا شاید هم بعضیا شون بی شرفی کردن و می دونستن دارن برای موساد کار می کنن. ولی چرا همه شون رو یه کاسه می کنی؟ عین این می مونه که یه جاسوس ایرانی پیدا کنی و بگی همه ما ایرانی ها بی شرف و وطن فروشیم. عمو باقر اگه جنگ کش پیدا کنه حتما من و تو هم یکی از همین نظیرها و مجتبی ها می شیم. در

به در یه مملکت دیگه. این بی شرفا هم تا تونسستن تو این سال ها به این بیچاره ها بدبختی چشوندن چاپیدنشون و الانم که هوا پس شده برای اینکه بی عرضگی خودشون رو بندازن گردن یکی دیگه دیواری کوتاه تر از افغان ها پیدا نکردن.

حرف راست جواب ندارد. تا موقعی که افغان ها در کشور خودشون بودن مورد ظلم اربابان افغان و آمریکایی، هر دو باهم بودند. از روزی هم که به ایران آمده اند سرمایه دار ایرانی نفسشان را بریده از بس ازشان کار کشیده. به قول خودش امپریالیسم هم حتی در ایران بیخیالشان نشده. و این تمام اشتراکاتیست که هر کارگری از هر ملیتی در هر جای دنیا باشد با آن دست و پنجه نرم می کند. چه زیبا بود دفاع کارگر ایرانی از کارگر افغان که این همکاران به زیبایی آن را به انجام رساند.

تلفن ها مدام زنگ می خورد. خانواده ها پشت خط بودند. همه از خبرها و صداها ی انفجار ترسیده بودند. پیشنهاد همه این بود: چند روزی برویم شهرستان تا آب ها از آسیاب بیفتد. همسر من هم این نظر را داشت. بحث بین همکاران در گردش بود و سوال این بود که صاحب کارخانه کار را می خواباند یا نه. نمی شود که کار را خواباند. بالاخره یک قسمت از تولید کشور در دست ماست. ما اگر بترسیم و فرار کنیم و بقیه ی کارگران هم اگر این کار را کنند که جریان زندگی جامعه روی هوا می رود. اصلا آدم حس خوبی به رفتن نداشت. کار و زندگی و خانه را رها کنی که چه شود؟ اصلا برای چند روز؟ تا به کی؟

این فکرها و بحث ها در جریان بود تا لحظه ای که حرف های تکان دهنده ای در مورد صاحب سرمایه ی کارخانه بین کارگران پیچید. راست یا دروغ مشخص نبود. گویا دست به دست چرخیده بود تا از بالادستی ها به کارگران برسد. ما خبر را از تیمور شنیدیم:

- می گن اکبری دست زنشو گرفته تا از مرز زمینی بره ترکیه و از اونجا با هواپیما بره کانادا پیش بچه هاش. به اون یارو مدیر منابع انسانی، کی بود اسمش؟ آها عبدی هم سپرده که خودت هر تصمیمی لازمه بگیر.

خبر واقعا تکان دهنده بود. در حالتی که اسرائیل تهدید به زدن زیرساخت های صنعتی کرده بود و احتمال از هم پاشیدن هر آن تمام جامعه و تولید وجود داشت سرمایه دار ما که سال های زیادی ست اجدادش و خودش از زحمت کارگران پروار گشته فقط به فکر فرار بودند و بس. آنقدر در این سال ها اندوخته و در کانادا سرمایه گذاری کرده بود که با سرعت بالایی می توانست سرمایه و زندگیش را از خطر دور کند و به آنجا منتقل کند. البته این را هم بگویم که در تمام این سال ها زندگی و عشق و حال خود را در همان کانادا بسته بود و ایران را جای زندگی نمی دانست. به ایران به چشم زمینی بایر مملو از نیروی کار مفت برای کشت و درو کردن سود می نگریست. حالا هم که جنگ اتفاق افتاده بود یک ذره نه به فکر ایران بود و نه به فکر کارگر ایرانی و نه حتی به این فکر می کرد که چرخه ی معاش نایستی از کار بیفتد. نباید مردم از گرسنگی بمیرند.

تیمور حتی خبر داشت که مدیران ارشد کارخانه هم بساط خود را جمع کرده اند و فلنگ را بسته اند. گویا اخبار صحت داشت و شایعه ای درکار نبود. ول وله ای به پا شد. نظر بچه ها این بود:

- خود صاحب کارخونه ملکشو ول کرده و در رفته. چرا ما کارگرا که از کارخونه فقط کار پدر درآر نصیبمون می شه بمونیم؟

در چشم به هم زدنی کارگران به سمت رختکن ها رفتند تا آماده ی برگشت به خانه شان شوند. هیچ کس منتظر تصمیم مدیر منابع انسانی نشد.

همه همسایه‌ها داشتند بار می‌کردند و پارکینگ خانه یکی یکی از ماشین خالی می‌شد. آقای مظفری همسایه‌ی روبه‌روئیمان را در راه پله دیدم. چند تایی پتو بغچه کرده بود و به دوش می‌کشید. مظفری رو کرد به من و گفت:

- ترامپ هشدار تخلیه‌ی تهران رو داده. وضعیت پمپ‌بنزین‌هام نامعلومه و ترافیک خروجی‌های تهران هم وحشتناک. ممکنه تو راه بمونیم. واسه همین چادر و پتو می‌بریم که مبادا تو مسیر گیر کنیم. شمام نمونین. هر چی زودتر برید بهتره. نکنه راه‌ها رو بمباران کنن. اگه تاسیسات هسته‌ای رو بزنه تشعشعاتش تو تهرانم می‌پیچه. به من گوش کن. من با اجازه‌ت برم. دیره و راه دور. خدانگهدار.

این صحنه‌ها را پیش از این در مستندها دیده بودم. تصاویر تکان دهنده‌ای را که یک آواره‌ی جنگ مقداری محدود از وسایل شخصی خود و خانواده‌اش را به دوش می‌کشد. چه با ماشین و چه با دستان خالی. این آواره‌ها خیلی هم از نظر مکانی و زمانی از ما دور نبودند. مثلاً همین چندماهه پیش در سوریه. آن زمان که این تصاویر را از قاب تلوزیون می‌دیدم هیچوقت گمان نمی‌کردم که روزی در تهران شاهد آن باشم. درست یادم هست که شبکه‌ی تلوزیون را عوض می‌کردم تا مبادا احساساتم خدشه‌دار و شبم خراب شود. الان ولی به شکل زنده شاهد این تصاویر بودم و دیگر کنترل تلوزیون زندگی در دستان من نبود که صدای جنگ و آوارگی را خفه کنم.

در وسط یک روز کاری که تقریباً پشه در محله‌ی کارگرنشین ما پر نمی‌زند غُله‌ای به پا بود. پیش از این هم خبر آمده بود که جاده‌ی تهران-قم را زده‌اند و این ترس که ممکن است در راه طعمه‌ی ضربات ارتش اسرائیل شویم نیز به ترس‌هایمان افزوده بود. لحظات سختی را سپری می‌کردیم. می‌دانستیم که ماندن به صلاح نیست. رفتن هم حس خوبی نداشت. انگار داشتیم همه چیزمان را به دست آب می‌سپردیم. از طرفی رفتن هم فایده‌ای نداشت. در جنگی فروافتاده بودیم که ما هیچ نقش‌آفرینی‌ای را نمی‌توانستیم در آن داشته باشیم. راستی ترامپ و نتانیاهو مگر قرار نبود برای ما آزادی به ارمغان بیاورند پس چرا حالا خانه به دوشمان کرده‌اند؟ مگر وعده‌ی پیشرفت و داشتن کشوری قدرت‌مند را به ما نداده بودند پس چرا نقشه‌ی تخریب زیرساخت‌های حیاتی جامعه‌مان را می‌کشند. گویا این وعده‌دادن‌های دروغ فقط مختص جمهوری اسلامی نیست. باید از سایر مردم خاورمیانه نتیجه‌ی وعده‌های آمریکا و اسرائیل را پرسید.

۱۲ روز از جنگ گذشته و آتش‌بس شده. چند روزی است که بر سر خانواده‌هایمان آوار شده‌ایم. خجالت این سربار شدن فقط برایمان مانده و دستمان روی سفره‌ی فقیرانه‌ی پدرانمان با شرم دراز می‌شود. حقوق این تعطیلات جنگی هم پریده و سخت‌تر از هر ماهی زندگی‌مان را سپری می‌کنیم. صاحب کارخانه ولی با پول زحمتی که ما سال‌هاست در آن کارخانه کشیده‌ایم زندگی متفاوتی از ما را در آن سوی دنیا تجربه می‌کند. می‌دانیم که او هم دل توی دلش نیست و نگران است. البته نگرانی‌ش هم از جنس نگرانی‌ما نیست. اگر ما نگران بیکاری و بی‌پولی و از دست رفتن کشورمانیم او نگران قطع شدن منبع سودش است. برای یک انگل هیچ چیز سخت‌تر از کنده شدن از تن صاحب خون نیست. حتی فرارمان هم متفاوت است. فرار ما موقتی‌ست و ناچاریم باز به خانه‌های اجاره‌ایمان برگردیم حتی اگر باز موشک‌باران شویم. اما او فراری کرده که اگر سرمایه‌اش را در خطر ببیند دائمی می‌شود. قبل از اینکه موشک دوباره ببارد سرمایه‌اش را که درواقع دسترنج ماست ولی به نام او، می‌فروشد و می‌زند به چاک.

باید بار کنیم و به خانه‌مان برگردیم. این جنگ کوتاه درس خوبی به ما داد. نجات‌دهنده‌هایمان یکی یکی رنگ باختند. صاحب‌کاران به بهشت‌هایی که برایشان ساخته بودیم فرار کردند. آن‌هایی هم که مجال فرار پیدا نکردند به بهشتک‌های داخل ایران‌شان گریختند. دولت هم که از پسِ نجات خودش برنمی‌آمد و برعکس هارت و پورت زیادیش دیدیم که چگونه آسمان ایران را از دست داده بود. حتی در محافظت از سران و فرمانده‌های خودش هم بند را آب داده بود. حفاظت از جان و زندگی ما پیش کشش. پیش از جنگ هم دولت ما نبود. دولتی که حتی نام هر سالش را حمایت از سرمایه‌داران می‌گذارد و تحقق این هدفش فقط از راه فقر و فلاکت بیشتر ما کارگران محقق می‌شود، دولت ما نیست و دولت همان سرمایه‌داران است. آمریکا و اسرائیل هم که خود را فرشتگان نجات شهروندان ایرانی معرفی کرده بودند دیدیم که فرشتگان شر هستند و برای منافع خودشان دارند جامعه‌مان را به نابودی می‌کشانند. هنوز هم خطرشان از سرمان کم نشده. نجات دهنده‌ای باقی نمانده جز خودمان. منظورم از خودمان ملت نیست. چون خوب دیدیم که ملت هم دروغی بیش نیست. دروغ است که ما کارگران و آن صاحبان کارخانه‌ها و سرمایه‌داران یک ملتیم. جنگ بیش از پیش نشانمان داد که ما و آن‌ها یک ملت نیستیم. اگر میهن و ملت یعنی هم سرنوشتی، تمام کارگران ایران و خاورمیانه و جهان که فقر و بیچارگی و جنگ سرنوشتشان است هم‌میهنان من‌اند. لعنت بر سرمایه‌داری که خود را هم‌وطن من بداند.

نجات دهنده خود ما کارگرانیم. بایستی برگردیم. باید چرخ کار را بگردانیم. این جنگ شاید تمام شده باشد ولی ضمانتی نیست که جنگ دیگری شروع نشود. تولید جامعه ممکن است متوقف شود. ممکن است تولید آب و برق و گاز و بنزین و نان و تمام مواد خوراکی متوقف شود. ما کارگران بایستی آموزش بینیم که تولید را مثل قبل از جنگ بچرخانیم. ماییم که چرخ تولید را پیش از این هم گردانده‌ایم و بایستی بتوانیم ادامه دهیم. دلمان به آموزش و درمانی خوش بود که بخش ضعیف دولتی‌اش در صورت از بین رفتن جمهوری اسلامی از هم می‌پاشد و بخش خصوصی‌اش با اولین صدای انفجار تعطیل شد. شاید لازم باشد خانواده‌هایمان درمان و آموزش را در زمان جنگ به عهده بگیرند. همانطور که پیش از آن هم آن‌ها آن را به دوش می‌کشیدند. فقط با یک تفاوت که کارمان پیش از آن در خدمت آنان بود و از این پس فقط در خدمت خودمان. چه طوری‌اش را دقیق نمی‌دانم. شاید بایستی کار گذشته را این بار جدی‌تر ادامه دهیم. قبل از جنگ تصمیم گرفته بودیم که در کارخانه جمعی از همکارانمان را به نمایندگی انتخاب کنیم تا پیگیر خواسته‌ها و مطالبات ما باشند. شاید این جمع اگر پیش از جنگ تشکیل شده بود می‌توانست در جنگ و پس از آن هم مطالبات ما را پیگیری کند چه از کارفرما و چه از دولت. نمی‌دانم از پسش بر می‌آمد یا نه. ولی قطعاً از تمام آن نجات دهنده‌های پوشالی بهتر عمل می‌کرد. نجات دهنده‌ای از ما برای ما.